

و به صورت جویبار به دن سرازیر می‌شد.

گریگوری راه رودخانه را درپیش گرفت. ناگهان بدون علت احساس نشاط بسیار می‌کرد.

— «بابا، گودال را بیا.»

— «چقدر تاریک است!»

مالاشکا با صدای گوشخراش خندید.

— «آکسینیا، بهمن تکیه بده.»

— «گریگوری، باران‌داز همین‌جا نیست؟

— «چرا، هست.»

پاتهلنی با صدائی بلندتر از صغیرباد، نعره زد: «از همین‌جا شروع کنیم.»

مالاشکا از ته حلق فریاد زد: «عموجان، صدایت را نمی‌شنویم.»

— «بازش کنید، من به طرف گودی می‌روم.... گفتم.... گودی. آهای، مالاشکا، کر

لعنتی، کدام گوری می‌روی؟ خودم طرف گودی می‌روم.... گریگوری، گریشا، بگذار آکسینیا در ساحل بماند.»

غرش مویه‌وار دن. باد پرده کجبار باران را می‌درید. گریگوری که کف رودخانه را

زیر پا حس می‌کرد، تا کمر در آب فرو شد. سرمائی ترو چسبناک در سینه‌اش خزید و چون

حلقه‌ای آهنین به دور قلبش محکم شد. امواج، تازیانه‌وار، به صورت و چشمان نیم بسته‌اش

می‌خورد. تور شکم داد و بعد در ته آب فرو نشست. پاهای گریگوری در جوراب پشمی، بر

بستر شنی می‌لغزید. تور از دستش کشیده می‌شد. عمیق‌تر، عمیق‌تر. گودال غیرمنتظره. پاهایش

ست شد. جریان آب او را کشید و به وسط رودخانه برد. گریگوری با دست راست، با تمام

نیرو به سمت ساحل شنا کرد. ژرفای سیاه و جنابان بیش از همیشه او را می‌ترساند. پاهایش

شادمانه به کف گلی رودخانه رسید. یک ماهی به زانوی او خورد.

صدای پدرش از میان تاریکی غلیظ به گوشش رسید: «بیش به عمق!»

بار دیگر تور غوطه زد و به عمق رفت و باز جریان آب زمین را زیرپای گریگوری

شت و برد و او ضمن تف کردن آب، به شنا پرداخت.

— «آکسینیا، تو خوبی؟»

— «تا حالا که بله.»

— «باران بند نیامده؟»

— «ریز می‌بارد. پشت‌بندش درشت می‌شود.»

— «یواش حرف بزن. اگر پدرم بشنود، می‌آید سراغم.»

— «از پدرت می‌ترسی، ها؟»

احظه‌ای هر دو ساکت شدند.

— «گریشا، گمان کنم آنجا نزدیک ساحل درختی توی آب افتاده باشد! باید تو را

ببریم نزدیکش.»

مه‌جی شدید گریگوری را از او دور کرد.

آکسینیا از جایی نزدیک ساحل جیغ کشید: «آها!!!!» گریگوری هراسان در جهت

صدا شنا کرد.

— «آکسینیا!»

صدای باد و غرش آب.
 گریگوری دوباره فریاد زد: «آکسینیا!» و از وحشت به لرزه افتاد.
 صدای پدرش را از دور شنید: «آهای، گریگوری.»
 وحشیانه تقلا می کرد. زیر پای خود چیزی چسبیده حس کرد و آن را با دست گرفت -
 تور بود صدای بغض آلود آکسینیا را شنید: «گریشا، کجائی؟»
 گریگوری چهار دست و پا به ساحل خزید و با خشم نهیب زد: «پس چرا جواب نمی دادی؟»
 هر دو روی پاشنه هاشان چندک زدند و به باز کردن تور مشغول شدند. ماه از لابه لای
 سدف شکافته ابری سرک کشید. در آن سوی علفزار، رعد با صدائی خفه نجوا می کرد. زمین
 از رطوبت برق می زد. آسمان شسته از باران عبوس و پاك بود.
 گریگوری ضمن باز کردن پیچهای تور به آکسینیا خیره شده بود. صورت زن مثل گل
 سفید، اما بر لبان سرخ اندکی برگشته اش، لبخندی بود.
 - «نمی دانی چه جور کوبیده شدم به ساحل! بکلی منگ شدم. داشتم می مردم. خیال کردم
 تو غرق شدی.»
 دستهایشان تماس شد. آکسینیا کوشید دست خود را در آستین پیراهن او فرو برد و
 بالحنی افسرده گفت: «دستت چقدر گرم است، من که دارم یخ می زنم.»
 گریگوری سوراخی تقریباً پنج پائی در وسط تور نشان داد و گفت: «بین سگ ماهی
 از کجا در رفته.»
 از خط لب رودکی دوان دوان می آمد. گریگوری حدس زد که دونیاست و فریاد کشید:
 - «نخ داری؟»
 - «بله. چرا اینجا نشسته اید؟ پدرم مرا فرستاد تا بگویم فوراً بیاید آنجا. ما يك
 کیسه پر، ماهی خاویار گرفته ایم.» صدایش لحن پیروزمندانه نانهفته ای داشت.
 آکسینیا که دندانهایش به هم می خورد، سوراخ تور را درز گرفت. بعد هر دو، برای
 آنکه گرم شوند، دوان دوان رفتند.
 پاتنه لئی بانگستان چروکیده اش که در آب ورم کرده بود، سیگاری می پیچید و لاف می زد:
 - «دفعه اول، هشت ماهی، اما دفعه دوم...» و ضمن مکث، بانوک پا به کیسه اشاره کرد.
 آکسینیا کنجکاوانه داخل کیسه را واری کرد: از توی کیسه صدای لغزنده سائیده
 شدن ماهیها می آمد.
 - «شما کجا بودید؟»
 - «سگ ماهی تورمان را پاره کرد.»
 - «درستش کردید؟»
 - «تا حدی.»
 - «خوب، يك مرتبه دیگر تا زانو به آب می زنیم و بعد به خانه بر می گردیم. یا الله
 گریشا! معطل چه هستی؟»
 گریگوری با پاهای بی حس به راه افتاد. آکسینیا چنان می لرزید که گریگوری لرزش
 تور را حس می کرد.
 - «لرزیدن را بس کن!»
 - «کاشکی می توانستم، قسم در نمی آید.»

- «گوش کن! بیا برویم بیرون، مرده شوی ماهی را ببرد!»
- در همان لحظه ماهی گول درشتی به تور افتاد و گریگوری تور را به صورت حلقه‌ای کوچکتر جمع کرد. آکسینیا بالای ساحل تقلا می‌کرد. آب روی ریگها لب‌پر زد و دوباره به رود سرازیر شد. ماهی در تور جان می‌کند.
- «از وسط علفزار برمی‌گردیم؟»
- «از جنگل نزدیک‌تر است.»
- «آهای، شما می‌آئید؟»
- «شما جلوجلو بروید. ما بعداً می‌رسیم. داریم تور را تمیز می‌کنیم.»
- آکسینیا نامن خود را چلانده، کیسه ماهی را روی دوش انداخت و تقریباً به حالت دو حرکت کرد.
- گریگوری تور را برداشت. دویست متری رفته بودند که ناله آکسینیا بلند شد:
- «دیگر نمی‌توانم بیایم. پاهایم رmq ندارد.»
- «ببین، آنجا يك خرمن علوفه کهنه است. چرا خودت را گرم نمی‌کنی؟»
- «باشد! و گرنه زنده به‌خانه نمی‌رسم.»
- گریگوری از خرمن بالا رفت و سوراخی حفر کرد. خرمن کهنه بوی گرما و پوسیدگی می‌داد.
- «خودت را بچپان آن‌تو. مثل تنور گرم است.»
- آکسینیا کیسه را انداخت و تا گردن در خرمن فرو رفت.
- گریگوری که از سرما می‌لرزید، خود را کنار او جا داد. از گیسوی خیس زن بوی لطیف و آشوبنده‌ای برمی‌خاست. سرش به عقب افتاده بود و با دهان نیم‌باز، منظم نفس می‌کشید. گریگوری به طرف او خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «موهایت بوی سیکران می‌دهد. این گل سفید را می‌شناسی؟ زن ساکت بود. نگاهش مدآلود و دور دست، به هلال کاهنده ماه دوخته شده بود.»
- گریگوری دست از جیب درآورد و ناگهان سرخود را به سوی او برد. آکسینیا باخشونت خود را دور کرد و از خرمن بیرون آمد.
- «بگذار بروم.»
- «ساکت باش!»
- «بگذار بروم و گرنه، داد می‌زنم!»
- «صبر کن آکسینیا!»
- «آهای، عمو پانته‌لئی!»
- صدای پانته‌لئی کاملاً از نزدیک، از پشت يك بوته کویج شنیده شد: «گم شدای؟»
- گریگوری نندانهایش را برهم فشرد و از خرمن بیرون پرید.
- پیرمرد که نزدیک می‌آمد، سؤال کرد: «چرا داد می‌زنی؟ مگر گم شدای؟»
- آکسینیا پای خرمن ایستاده بود و روسری‌اش را مرتب می‌کرد، از رختهای او بخار بلند می‌شد.
- «گم نشده‌ایم، اما نزدیک است یخ بزنم.»
- پیرمرد گفت: «نگاه کن، زن، يك خرمن آنجاست، خودت را گم کن.»
- آکسینیا که می‌ایستاد تا کیسه را بردارد، لبخندی زد.

روز بعد میتکا کارشونف سوار بر اسب پاسبیدش به حیاط مله‌خف آمد. بارانی ملایم می‌بارید و مهی غلیظ بر فراز دهکده معلق بود. میتکا روی زین خم شد، دریک‌لتی را گشود و به حیاط رفت. زن پیر از بالای پلکان او را صدا زد، در لحنش ناخشنودی آشکاری بود - زیرا وی میتکای بی‌حیا و پرخاشجو را دوست نمی‌داشت - و سؤال کرد:

- «آهای، بی‌سروپا، چه می‌خواهی؟»

میتکا که اسبش را به‌نرده می‌بست، با تعجب گفت: «به‌توجه مربوط است، ایلی‌نیچتا؟ با گریشا کاردارم. کجاست؟»

- «درانبار خوابیده. آخر، تو مگر چلاقی؟ نمی‌توانی راه بروی و باید سوار اسب بشوی؟» میتکا رنجیده‌خاطر جواب داد: «خانم پیری، توهم که دائم فضولی می‌کنی! و همچنانکه تازیانه قشنگی را که در دست داشت، به‌ساق برآق چکمه‌های چرمی‌اش می‌زد، به‌جستجوی گریگوری پرداخت و او را درون ارابهای خفته دید. میتکا چشم چپش را به‌حالت نشانه روی بست و با شلاق ضربهای به‌گریگوری زد.

- «بلندشو، دهاتی!»

«دهاتی»، زشت‌ترین دشنام در قاموس میتکا بود. گریگوری فنروار از جا جست.

- «چکار داری؟»

- «چقدر می‌خواهی، دیگر بس است.»

- «میتکا، پیش از اینکه از کوره دربروم، دست از خلبازی بردار.»

- «بلندشو، با تو حرف دارم.»

- «چه حرفی؟»

میتکا کنار گاری نشست و ضمن زدودن گلهای روی چکمه‌اش بایک تکه چوب، گفت:

- گریشا، به‌من توهین کرده‌اند؟»

- «چه توهینی؟»

- «بین، این...» میتکا، مثنی فحش و دشنام نثار کرد. «یک ستوان هست که خیلی

دوست دارد خودنمایی کند.» بی‌آنکه دهان باز کند، کلمات را با خشم پرتاب می‌کرد و پاهایش می‌لرزید.

گریگوری بلند شد.

- «کدام ستوان؟»

میتکا آستین او را گرفت و به‌نندی گفت:

- «فوراً اسب را زین‌کن و بیا به‌چمترار. به او گفتم که نشانش می‌دهم. گفتم: باشد،

حضرت‌اشرف، خواهیم دید. ستوان گفت: همه دوستان و رفقاییت را بیار، از همه‌تان می‌برم.

مادر مادیان من در مسابقه‌های اسبدوانی افسران سنت‌پترزبورگ جایزه برده. گور پدر مادیان

و مادر مادیانش! مرده‌شو برده‌ها! من نمی‌گذارم از نریانم جلو بزنند»

گریگوری باعجله لباس پوشید. میتکا که از فرط خشم می‌لرزید، او را به‌تعمیل وامی‌داشت.

- «آمده تا ماخف تاجر را ببیند. حبرکن بینم اسمش چه بود؟ گمان کنم لیست‌نیتسکی

Listnitsky باشد. آدم گنده‌دماغی است و قیافه جدی می‌گیرد، عینک می‌زند. خوب،

ولش کن! عینک دردش را دوا نمی‌کند: نمی‌گذارم از نریان من جلو بزنند»

گریگوری باخنده مادیان‌پیر را زین کرد و به‌خاطر احتراز از دیدن پدرش، از دروازه

محوطه خرم‌ن به‌سمت دشت راند. تا علفزار دامنه تپه تردیک درخت تبریزی خشکیده‌ای اسب

رانند، سوار کاران در انتظار بودند: ستوان لیستنیسکی بر مادیانی خوش ترکیب و سالم، و هفت تن از جوانان دهکده سوار بر اسبهای زین نشده.

افسر ضمن محکم کردن عینک پنی خود و تحسین نریان میتکا، پرسید: «از کجا باید شروع کنیم؟»

— «از پای تبریزی تا برکه تزار.»

لیستنیسکی چشمان نزدیک بینش را تنگ کرد: «برکه تزار کجاست؟»

— «آنجاست، حضرت اشرف، دم جنگل.»

اسبها را به ردیف کردند. افسر شلاقش را بالای سر برد.

— «وقتی که گفتم (سه). باشد؟ یک... دو... سه...»

لیستنیسکی قبل از همه جاکن شد، روی قباچ زین خم شده و کلاهش را با دست نگهداشته بود لحظه‌ای از همه پیش افتاد. میتکا، که رنگش از فرط خشم پریده بود، روی رکاب ایستاده بود و به نظر گریگوری در فرود آوردن تازیانه بر کفل اسب به طرزی تحمل ناپذیر، کندی می‌کرد.

تا برکه تزار سه ورست فاصله بود. نریان میتکا، که چون تیر کشیده شده بود، در نیمه راه، مادیان لیستنیسکی را گرفت گریگوری که از همان آغاز عقب مانده بود، یورتمه می‌تاخت و زنجیر پرتلاش سواران را تماشا می‌کرد.

در کنار برکه تزار تلی ماسه‌ای قرار داشت که سیلابها آن را شسته و بر گریوه کوهان شتری‌اش بوته‌های موسیر به فراوانی روئیده بود. گریگوری میتکا و افسر را دید که از تل صعود کردند و با هم در پشت انحنای آن ناپدید شدند. سایرین آن دو را تعقیب می‌کردند. وقتی که گریگوری به برکه رسید، اسبها و سواران به گرد لیستنیسکی حلقه بسته بودند. میتکا سرشار از شادی فرو خورده‌ای دم به دم پیروزی خود را یادآوری می‌کرد و برخلاف انتظارش، افسر به هیچ روی ناراحت نمی‌نمود. به درختی تکیه داده و ایستاده بود ضمن دود کردن سیگار، در حالیکه به مادیان کف کرده خود اشاره می‌کرد، می‌گفت:

— «صد و پنجاه ورست راه سوارش بوده‌ام. اگر تازه نفس بود، مرگر نمی‌توانستی به گرد من برسی، کارشونف.»

میتکا با حالتی بزرگوارانه گفت: «شاید.»

جوانی کک و مکی که بعد از همه رسیده بود، با غبطه گفت: «نریان او در این حوالی از مال همه بهتر است.»

میتکا گفت: «اسب خوبی است.» و گردن حیوان را با دستی که از فرط هیجان می‌لرزید، نوازش کرد. آنگاه نظری به گریگوری انداخت و نیشخندی احمقانه زد.

گریگوری و میتکا از دیگران جدا شدند و با میان برزدن دهکده به سوی خانه رانند. ستوان خدا حافظی سردی کرد، دو انگشت را به زیر کلاهش برد و پشت به آنان دور شد.

آن دو در حالیکه به خانه نزدیک می‌شدند، آکینیا را دیدند که از روبه‌رو می‌آید و ضمن حرکت برگهای تر کدای را می‌کند و چون گریگوری را دید، سر خود را پائین انداخت.

میتکا فریاد زد: «چرا قرمز می‌شوی، مگر ما لختیم؟» و چشمکی زد.

گریگوری که مستقیم به جلو چشم دوخته بود، اسب را به محاذات آکینیا راند، سپس ناگهان به مادیان شلاق زد. حیوان روی پاهایش بلند شد و گل ولای فراوانی روی زن پاشید.

— «اه، ناکس دیوانه!»

- گریگوری به سرعت چرخید و اسب تحریک شده را به طرف او راند و سؤال کرد:
- «چرا سلام نکردی؟»
- «قابل نیستی!»
- «برای همین رویت گل پاشیدم. این قدر خودت را نگیر.»
- آکسینیا دستش را جلوی پوزه اسب تکان داد و فریاد زد: «بگذار رد شوم! چرا با اسب تکلم می کنی؟»
- «این مادیان است نه اسب.»
- «برای من فرقی ندارد، بگذار بروم.»
- «چرا عصبانی می شوی، آکسینیا؟ به خاطر قضیه آن روز توی علفزار که نیست؟»
- گریگوری به چشمهای زن خیره شد. آکسینیا کوشید چیزی بگوید، اما از گوشه چشم یاهش قطره اشکی چکید، لبانش به طرزی رقت انگیز مرتعش شد و به زمزمه گفت:
- «برو، گریگوری... من عصبانی نیستم... من...» و به راه افتاد.
- گریگوری حیرت زده، دم دروازه به میتکا رسید.
- میتکا پرسید: «شب بیرون می آئی؟»
- «نه.»
- «چرا، چه شده؟ مگر از تو دعوت کرده که امشب بروی پیشش؟»
- گریگوری با دست پیشانی اش را پاک کرد و جواب فداد.

۹

تنها چیزی که از جشن تثلیث در خانه های دهکده باقی مانده بود، آویشن خشک پراکنده بر کف اتاقها، غبار برگهای تکه پاره و سبزی پلاسیده و پژمرده شاخه های شکسته بلوط و افرا و بخته از درها و پله ها بود.

بلافاصله پس از جشن تثلیث، جمع آوری و خرمن کردن علوفه آغاز شد. از صبح زود، چمنزار از دامنهای پیش دامن های گلدوزی شده روشن و روسری های رنگین زنان پر شکوفه شد. تمامی مردم ده برای درو کردن بیرون رفتند. دروگران و بافه پیچان گفتی برای جشنی سالانه، خود را آراسته بودند. از دیرباز چنین مرسوم بود. از دن تا بیشه دور دست، علفزار اراج شده می پیچید و آه می کشید.

مله خف ها دیر دست به کار شدند و هنگامی از خانه بیرون آمدند که تقریباً نیمی از اهل دهکده در چمنزار بودند.

دروگران عرق کرده با او خوش و بش می کردند:

— «خیلی می خوابی، پاتهلئی پرا کفویه ویج.»

بیرمرد خندید: «تقصیر من نیست... باز هم زنها! وباشلاق چرم خام ورزوها را می کرد.

قراقی سالخورده که کلاهی حصیری به سر داشت و در کنار جاده ایستاده بود و دانش را نیز می کرد، ضمن جنباندن سر گفته: «روز به خیر، همسایه!»

— «خیال می کنی علف خشک بشود؟»

— «اگر نجیبی زود خشک می شود.»

آکسینیا در پشت کاری نشسته و برای حفظ صورتش از آفتاب، آن را کاملاً پوشانده بود و از شکافهای باریکی که برای دید گذاشته بود، آرام و جدی به گریگوری نگاه می‌کرد، که روبه‌روی او نشسته بود. داریا نیز بهترین لباس عید خود را بر تن داشت و پاهایش از لای میله‌های کنار آرابه آویزان بود و از پستانهایش که رگهای بلند آبی داشت، به کودکی که در بغلش چرت می‌زد، شیر می‌داد. دونیا روی نشیمن جلو کاری وول می‌زد و چشمان شادش مرغزار و مردمی را که در جاده پیاده می‌رفتند، تماشا می‌کرد. چهره‌اش، پرنشاط و آفتاب سوخته، با کک‌ومک‌هایی که روی بینی داشت، گنتی چنین می‌گوید: «من شاد و خوشحالم، چسبون امروز با آسمان آبی و صافش روزخوشی است، چون روحم پر از همان آرامش بی‌آبر و آبی است. من شادم، چون هر چه دلم می‌خواهد، دارم.»

پانتله‌لی آستینهای پیراهن چلوارش را تا مچ دست پائین کشید و عرقی را که از زیر لبه کلاه سرازیر بود، پاک کرد. پیراهن بر پشت خمیده‌اش سفت کشیده می‌شد و از لکه‌های عرق سیاه بود. آفتاب کجتاب از پشت ابری پنبه‌وار و خاکستری نفوذ می‌کرد و بادبزی از اشعه‌مه گرفته و شکسته بر فراز چمترار، دهکده و تپه‌های دور دست و نقرمای دن می‌افشاند. روز بسیار گرمی بود. تکه ابرهای کوچک، گاهلانه سینه‌خیز می‌رفتند و حتی از ورزوه‌های تنبل و کندرو پانتله‌لی پیشی نمی‌گرفتند. پیرمرد نیز شلاق را با تنبلی بلند می‌کرد و تکان می‌داد، گنتی نمی‌دانست باید بر کفلهای استخوانی گاوها ضربه‌ای بزند یا نه، ورزوها که به‌عیان این حال را دریافته بودند، در گام‌زدن شتاب نمی‌کردند و کند و تن‌آسا، سمهای شکافدارشان را جلو می‌نهادند و دم‌تکان می‌دادند. غبار طلائی و نارنجی خرمگسها بر فراز سرشان دایره‌وار در پرواز بود و علفزار، که در اطراف خرمنگاهها درو شده بود، به‌صورت لکه‌های سبز کم‌رنگ به چشم می‌آمد؛ و در جاهائی که هنوز علف را نچیده بودند، رنگ سبز چمنی ابریشمین که پرتوئی تیره داشت، با نسیم در خش‌خش بود.

پانتله‌لی شلاقش را تکان داد «زمین ما آنجاست.»

گریگوری ورزوه‌های خسته را باز کرد. پیرمرد، که گوشوارماش برق می‌زد، برای دیدن نشانه‌ای که در آخر باریکه زمین گذاشته بود، رفت و پس از لحظه‌ای، ضمن تکان دادن دست، صدا زد:

«داسها را بیار.»

گریگوری که علفها را زیر پا می‌خواباند ورد پائی مواج برجها می‌گذاشت، ترد او رفت. پانتله‌لی برج ناقوس دور دست کلیسا را دید و برخورد صلیب کشید. بینی نوك خمیده‌اش چنان برق می‌زد که گنتی تازه بر آن روغن مالیده‌اند و عرق در شیارهای صورت سبزه‌اش جاری بود. لبخند زد و يك ردیف دندان سفید و درخشان در میان ریش و سبیل شبق‌گونش نمایان شد و گردن پر چروکش را به‌راست چرخاند و داس را به‌میان علفها کشید و نیم‌دایره‌ای هفت یائی علف درو شده زیر پاهایش ریخت.

گریگوری با چشمان نیم بسته به‌دنبال او می‌رفت و باداس علفها را می‌برید. پیش‌بندهای زنان پیش‌رویش چون رنگین‌کمان گسترده بود، اما چشمان او تنها یکی را جستجو می‌کرد، پیش‌بندی سفید با حاشیه سوزن‌دوزی شده؛ نگاهی به آکسینیا افکند و درو کردن را از سر گرفت. پابه‌پای پدرش گام بر می‌داشت.

آکسینیا مدام در ذهن او بود. با چشمان نیم بسته، در عالم خیال می‌بوسیدش و با کلماتی دلنشین که خود نمی‌دانست از کجا می‌آید، با او سخن می‌گفت. سپس این تخیلات را از سر

به در کرد و به طور منظم به کار پرداخت. يك... دو... سه! و باز حافظه اش به سراغ خاطرات گذشته رفت. نشستن پای خرمن خیس علوفه... ماه برفراز چمنزار... قطره هائی که گاه، گاه از روی بوته ها به گودال می چکید. «يك... دو... سه... چه خوب!»

صدای خنده ای از پشت سر شنید. واپس نگاه کرد: داریا زیر گاری دراز کشیده بود و آکسینیا روی او خم شده بود و چیزی می گفت. داریا دستش را تکان داد و باز هر دو خندیدند. دونیا روی مالبند نشسته بود و با صدائی نازك آواز می خواند.

گریگوری با خود گفت: «می روم زیر آن درخت غان و داسم را تیز می کنم.» و در همان لحظه حس کرد که داس در چیزی نرم فرو رفت. دولاشد. جوجه اردك وحشی کوچکی لنگ لنگان و فریاد زنان به میان علفها رفت. دم سوراخی که آشیانه اردکها بود، جوجه دیگری درونیم شده از داس، افتاده بود و بقیه پرنده ها جيك جيك کنان در میان علفها پراکنده شده بودند. گریگوری پرنده دوپاره را در دست گرفت. پیدا بود که چند روز پیش از تخم درآمده بوده است، گرمای زندگی هنوز در تنش بود.

روی منقار پهنش، حبابی صورتی رنگ از خون، چشمان مهره وارش به طرزی طعن آمیز بسته و پاهای کوچکش هنوز گرم و متشنج بود. گریگوری با احساس ترحمی شدید و ناگهانی به گلوله كوچك بی جانی که در دست داشت، خیره ماند.

— «گریشا، چه چیزی پیدا کرده ای؟»

دونیا، خرامان از ردیف درویده می آمد و گیسوانش بر روی سینه اش بازی می کرد. گریگوری، جبین درهم کشیده، جوجه اردك را دور انداخت و با خشم داسش را برداشت. یاشتاب ناهار خوردند. پیه خوك و خوراك همیشه قراقها یعنی ماست که از خانه آورده بودند، تمام غذایشان بود.

بعد از ناهار شانه زدن علفها را شروع کردند. علف درو شده، می پلاسد و خشك می شد و رایحه ای سنگین و گیج کننده پس می داد.

پانته لئی ضمن ناهار گفت: «خانه رفتن موردی ندارد! ورزوها را یله می کنیم تا در جنگل بچرند و فردا صبح تا شبنم از روی علف بخار شود، درو را تمام می کنیم.»

وقتی که دست از کار کشیدند، غروب شده بود. آکسینیا آخرین بافه ها را شانه زد. و برای پختن آش ارزن به گاری رفت. سرتاسر آن روز به نحوی خشم آلود گریگوری را مسخره کرده و با چشمانی مملو از نفرت به او نگریسته بود، چنانکه گفتی انتقام زخمی بزرگ و فراموش ناشدنی را می گیرد. گریگوری افسرده دل و خسته، گاوها را برای آبدادن به لب دن برد. پدرش که سراسر آن روز مواظب او و آکسینیا بود، در حالیکه با ناخشنودی به گریگوری نگاه می کرد، به او گفت:

— «شامت را بخور، بعد مواظب ورزوها باش. مواظب باش که وارد علفها نشوند! پوستین مرا بپوش.»

داریا بچه اش را زیر گاری گذاشت و همراه دونیا برای جمع آوری هیزم به جنگل رفت. برفراز مرغزار، ماه کاهنده در آسمان تاریك دور دست راه می سپرد. کولاکی از پروانه ها به گرد شعله ها می چرخید. ترديك آتش، سفره ای چرکین گسترده در ارزن در ديك صحرائی دودزده می جوشید. داریا، قاشقی را با لبه زیر دامنی اش پاك کرد و گریگوری را صدا زد:

— «بیا شامت را بخور.»

گریگوری که پوستین پدرش را بر دوش افکنده بود، از میان تاریکی نمایان و به آتش تردید شد.

داریا لبخند زد:

«چرا این قدر دمنی؟»

گریگوری به شوخی جواب داد: «کرم درد می کند. باید باران در پیش باشد.»
دونیا خندید: «دلش نمی خواهد مواظب ورزشها باشد.» آنکاه کنار برادرش نشست و سعی کرد سرکنتگو را باز کند. اما تلاش او بی فایده بود. پانته‌لی آس را می خورد و دانه‌های نیم‌پز را زیر دندان له می کرد. آکسینیا بدون چشم برداشتن می خورد و نه چندان با رغبت به شوخیهای داریا لبخند می زد. سرخی تشویش آمیزی گونه‌هایش را می سوزاند. گریگوری قبل از همه برخاست و پیش ورزشها رفت.

پدرش به دنبال او فریاد زد: «بیا ورزشها علف دیگران را لگد مال نکنند.» بعد یک تکه ارزن به گلویش جست و مدتی دراز سرفه‌های گوشخراش کرد. گونه‌های دونیا بر اثر نلای که برای جلوگیری از خنده می کرد، متورم شده بود.

آتش فرو نشسته بود و هیزم غان این جمع کوچک را در رایحه شهد آگین برگهای سوزان می پیچید. نیمه شب، گریگوری دزدانه از پیتوته گاه گریخت و ده قدم دورتر ایستاد. پدرش به طرزی منظم روی گاری خرخر می کرد. پاره آتشی خاموش نشده از دل خاکستر چون چشمان طلائی طاووس می درخشید.

شبحی خاکستری از گاری جدا شد و آهسته بد طرف گریگوری آمد و دوسه گام دورتر ایستاد. آکسینیا! قلب گریگوری تند و سنگین می تپید؛ خمید و جلو رفت، لبه‌های پوستین را عقب زد و پیکر رام و سوزان او را به تن خود فشرد. پاهای آکسینیا از زانو خم شده بود؛ می لرزید و دندانهایش به هم می خورد. گریگوری ناگهان چون گرگی که گوسفندی دریده را بر پشت می افکند، او را روی دستهای خود انداخت و همچنانکه پاهایش روی لبه دراز پوستین گذاشته می شد، و به سختی نفس می کشید، از آن نقطه دور شد.

«آه، گریشا، گریشا! پدرت...»

«ساکتا!»

آکسینیا، که در میان بوی ترش پشم گوسفند، نفس نفس می زد و از گرند پشیمانی می لرزید، خود را از او جدا کرد و با صدائی که به ناله می مانست، به زاری گفت: «ولم کن، خودم بیایم، دیگر چه اهمیتی دارد...؟ با پای خودم می آیم.»

۱۰

عشق دیر هنگام زن، نه سوسن سپید و شقایق سرخ، که سیکران کنار جاده است. پس از درو، آکسینیا زنی دیگر شد؛ گفتی کسی بر چهره اش داغ زده و نشاندارش کرده بود؛ زنان دیگر وقتی او را می دیدند به تمسخر لبخند می زدند و در قفای او سر می جنبانند. دختران بر او حسد می بردند، اما او سر پر نخوتش را بلند و مغرور نگه می داشت.

دیری نگذشت که همگان از سرور او با گریگوری ملدخف باخبر شدند. در آغاز، از این عشق به پیچ پیچ - و با تردید - گفتگو می شد، اما پس از آنکه چوپان دهکده سحر گاهی

آن دو را کنار آسباد در زیر نور ماه روی یونجه نورسته، پهلوی هم دراز کشیده دید، شایعه چون موجی گل آلود، ساحل را فراگرفت.

این سخن به گوش پاتهلئی هم رسید. یکشنبه روزی اتفاقاً به مغازه ماخف رفته بود، ازدحام چنان بود که دیگر کسی نمی توانست از در وارد شود. اما وی وارد شد؛ چنان می نمود که همه به او راه می دهند و نیشخند می زنند. پاتهلئی به سمت پیشخوان فروش قماش راه گشود. صاحب مغازه، سرگی پلاتونویچ ماخف، بر خود فرض دید که شخصاً به پیرمرد خدمت کند.

— «اینهمه مدت کجا بودی، پراکفی به ویج؟»

— «کار زیاد. گرفتاری های خانه.»

— «چه می گوئی؟ با پسرهایی که تو داری، کدام گرفتاری؟»

— «پرها؟ چه فایده؟ پیوتر را که راهی اردو کردم، فقط من و گریشا مانده ایم با اینهمه کار.»

ماخف ریش توپیر جوگندی اش را با انگشتها دوشاخه کرد و از گوشه چشم نگاه معنی داری به انبوه قزاقها افکند.

— «آه، بله، پیرمرد، پس چرا بهمن چیزی نگفته بودی؟»

— «راجع به چه چیزی؟»

— «یعنی چه؟ خیال زن گرفتن برای پسر، که يك کلمه به هیچ کس نگفته ای!»

— «کدام پسر؟»

— «خوب، معلوم است دیگر، گریگوری زن ندارد.»

— «ولی هنوز خیال ندارم برایش زن بگیرم.»

— «اما من شنیده ام که دارد عروس می آورد... آکسینیا زن استپان آستاخف.»

— «چه؟ او که شوهرش زنده است... پلاتونویچ، شوخی می کنی! مگر نه؟»

— «شوخی؟ از دیگران شنیده ام.»

پاتهلئی به قواره پارچه ای که روی پیشخوان پهن شده بود، دست کشید و آنگاه، به تندی برگشت و لنگ لنگان از در بیرون رفت و یگراست عازم خانه شد. چون گاونر با سری فروافکنده، با مشت های گره کرده راه می پیمود و نمایان تر از همیشه می لنگید. وقتی که از کنار خانه آستاخف می گذشت از بالای چپر نگاه انداخت: آکسینیا، جوان وتر گلور گل، با سرینی جنبان و زنبیلی خالی به داخل خانه می رفت.

پیرمرد صدا زد: «آهای، صبر کن!» و شتایان از دروازه به حیاط رفت. آکسینیا ایستاد و منتظر او شد. هر دو وارد خانه شدند. کف گلی خانه شسته و رفته و روی آن شن قرمز ریخته بود؛ روی نیمکتی در گوشه ای کلوچه های تازه از تنور درآمده گذاشته بودند. بوی نم رختها و سیب های شیرین از اتاق مهمانخانه می آمد.

گره ای گل باقلائی با کله ای بزرگ، خود را به پایهای پاتهلئی می مالید. قوز می کرد و خود را به چکمه های او می فشرد. پاتهلئی با لگدی محکم حیوان را به طرف نیمکت پرتاب کرد و در حالیکه مستقیم به چشمان آکسینیا می نگریست، فریاد زد: «این حرفها که می شنوم یعنی چه؟ ها؟» هنوز شوهرت نرفته بایک مرد دیگر لاس می زنی! من خون گریشا را می ریزم، بد استپان هم می نویسم! بگذار بداند! تو جنده خانم تنت می خارد! از امروز به بعد حق نداری پا به حیاط من بگذاری. داری بایک بچه لاس می زنی، وقتی که استپان برگشت، من باید...»

آکسینیا با چشمان تنگ کرده گوش می‌داد. ناگهان بی‌شرمانه دامنش را چرخ داد و پانتله‌ئی را در عطر لباسهای زنانه پیچید و با سینه جاو داده و لبان از هم گشاده و دندانهای نمایان به طرف او آمد.

— «تو چکارهای، پدر شوهر منی؟ ها؟ تو چکارهای که به من نصیحت می‌کنی؟ برو زن کون گنده‌ات را نصیحت کن! در خانه خودت دستور بده! دیو لنگ جلاق! از اینجا کم شو، من از تو نمی‌ترسم!»

— «صبر کن، زنک هرزه بی‌چشم و روا!»

— «صبر، بی‌صبر! از همان راهی که آمدی برگرد! من اگر گریشا را بخوام، قورتش می‌دهم، با پوست و استخوان، جوابش را هم خودم می‌دهم! خوردی یانه؟ اگر گریشا را دوست داشته باشم چکار می‌کنی؟ برای شوهرم می‌نویسی؟ اگر دلت خواست برای آتامان هم بنویس، ولی گریشا مال من است! مال من! مال من! مال خودم است و نگهش می‌دارم!»

آکسینیا با سینه‌اش (که روی پیراهن نازک پیرمرد چون کبوتری تپنده فشرده می‌شد) به پانتله‌ئی فشار می‌آورد و او را با شعله چشمان سیاه خود می‌سوزاند و با کلماتی دهشتناک و بی‌شرمانه می‌گوید. پیرمرد با ابروهای مرتعش پس‌پس به طرف در رفت، عصایش را که دم در گذاشته بود، برداشت و ضمن تکان دادن دست، با پشت خود در را باز کرد. آکسینیا او را از راهرو به بیرون هل داد و غضبناک و دیوانه‌وار جیغ کشید:

— «من عشقم را نگه می‌دارم، تقاص همه بدبختی‌هایی را که کشیده‌ام پس می‌گیرم! بعدش اگر دلتان خواست مرا بکشید! گریشا مال من است! مال من!»

پانتله‌ئی زیر لب چیزی زمزمه کرد و لنگ‌لنگان به خانه رفت. پیرمرد کریگوری را در اتاق دید و بدون آنکه حرفی بزند، چوبدستی‌اش را بر پشت او فرود آورد. کریگوری بر کشت و دست پدرش را گرفت.

— «چرا می‌زنی، پدر!»

— «برای پدر رفتن‌هایت، تخم سگ!»

— «کدام پدر؟»

— «در حق همسایه بدی‌نکن! آبروی پدرت را نریز! دنبال زنها نیفت، توله سگ!»

پانتله‌ئی خرناس می‌کشید و کریگوری را، که ته‌عصا را گرفته بود، دور اتاق می‌کشانید و می‌کوشید عصا را آزاد کند.

گریگوری با صدای گرفته گفت: «نمی‌گذارم بزنی!» و ضمن فشردن دندانها بر هم، عصا را از دست پدرش بیرون کشید و به زانوی خود کوبید و شکست.

پانتله‌ئی پراکفی یهویج یا مشت سنگینش به گردن او کوبید و نعره زد:

— «پیش چشم همه شلاقت می‌زنم. بچه‌دیو لعنتی! آن دختر خل‌وضع را برایت می‌گیرم! پدرت را در می‌آورم!»

این هیاهو مادر پیر را دوان‌دوان به اتاق آورد.

— «پانتله‌ئی، پانتله‌ئی! خون‌سرد باش! صبر کن!»

اما پیرمرد یکره از خود به‌در شده بود. زنش را با کتک بیرون انداخت، میز را که چرخ‌خیاطی رویش بود، واژگون کرد و فاتحانه به حیاط دوید. کریگوری، که پیراهنش در حین کتک‌کاری پاره شده بود، هنوز فرصت درآوردنش را پیدا نکرده بود که دوباره در با

صدا باز و پدرش يك باردیگر چون ابری توفانرا بر درگاه نمایان شد.
پای خود را چون اسب به زمین می‌کوبید و به پشت‌عضلانی گریگوری خیره شده بود:
«من به این تخم‌سگ زن می‌دهم! فردا می‌روم خواستگاری. طاقتش را ندارم که مردم به خاطر
پسرم توی رویم به من بختندند.»

— «اول بگذار پیرهنم را بپوشم، بعدش برو برایم زن بگیر.»
— «دختر خل‌وضع ده را برایت می‌گیرم.» در بسته شد و پیرمرد از پله‌ها پائین دوید.

۱۱

در پشت روستای ستراکف Setrakov گاریها با سقفهای برزقی در طول استپ ردیف
شده بودند. شهرکی پاکیزه با بامهای سفید به سرعنی باورنکردنی سر برآورده بود؛ با خیابانهای
مستقیم و میدانی کوچک که در آنجا نگهبانی پاس می‌داد.

افراد به‌شیوهٔ يك نواخت زندگی اردوگاهی می‌زیستند. بامداد دسته‌ای از قزاقها، که
مراقب چرای اسبها بودند، حیوانها را به اردوگاه باز می‌گرداندند. آنگاه نوبت نظافت،
چاروگشی، سواری، حضور و غیاب و بازدید می‌رسید. افسر ستادی که فرمانده اردو بود، یعنی
سرهنک دوم پاپف Popov با صدای رعدآسا فرمان می‌داد، و گروه‌بانهایی که به قزاقان
آموزش می‌دادند، فرمانهای خود را به فریاد می‌گفتند. حملهٔ تمرینی به يك تپ شروع می‌شد
و «دشمن» را با مهارت به محاصره در می‌آوردند. به هدفها تیراندازی می‌کردند. قزاقهای
جوان مشتاقانه با یکدیگر شمشیر می‌زدند و سالمندترها حتی المقدور طفره می‌رفتند. وقتی
که صداها از گرما و ودکا گرفته می‌شد، نسیمی خنک و نشاط‌آور بر فراز صفوف دراز
ارابه‌های سرپوشیده وزیدن می‌گرفت؛ موشهای صحرائی از دور صغیر می‌زدند و دشت حسرت
فرارفتن و دور شدن، دورتر از دود کلبه‌های پاکیزه و شسته‌ورفته را در دل برمی‌انگیخت.
در حدود يك هفته پیش از پایان اردو، همسر آندری تامیلین به دیدن او آمد. این زن
با خود قدری نان شیرینی خانگی و انبانی آذوقه و انبوهی اخبار دهکده را آورد و سپیده‌دم
دوباره راهی شد و سلامها و دستورهای قزاقها را برای خانواده‌ها و خویشاوندانشان در ده
برد. تنها استپان آستاخف پیغامی نفرستاد. شب قبل بیمار شده و برای معالجهٔ خود ودکا نوشیده
بود و نمی‌توانست در این دنیای بزرگ هیچ‌چیز را ببیند، از جمله زن تامیلین را.

به میدان مشق رفت و به تقاضای خود وی، پزشکیار از او خون گرفت و چند زالو به
سینه‌اش انداخت. استپان با زیرپیراهن به چرخ ارابه خود تکیه داده و نشسته بود (روغن چرخ —
گاری آستر سفید کلاهش را چرب کرده بود) و عبوسانه به سینهٔ بشکه‌مانند خود که از خون
تیره ورم داشت، چشم دوخته بود.

پزشکیار هنگ خیردار ایستاده بود و سیگار می‌کشید و دود را از میان شکافهای
دندانهای گشاده‌اش بیرون می‌داد.

— «هیچ بهتر شدمای؟»

— «دارند حسابی می‌مکند. قلبم کمی راحت‌تر است.»

— «زالو چیز خوبی است!»

تامیلین آمد و به استپان چشمکی زد.

استپان با غرولند برخاست و او را به کناری برد.
 — «زنم به دیدنم آمده بود. همین امروز صبح رفت.»
 — «خوب؟»

— «توی ده پشت سرزنت خیلی حرفها میزنند.»
 — «چه حرفهایی؟»

— «البته، حرفهای خوبی نمیزنند.»
 — «خوب؟»

— «خیالی علنی، با گریگوری ملدخف گرم گرفته.»

رنگ استپان پرید، استپان زالوها را از سینه اش کند و زیر پا له کرد. وقتی که آخرین زالو را له کرد، دکمه پیراهنش را بست، و چنانکه گوئی ناگهان ترسیده است، دوباره باز کرد. لبان گچی رنگش بی وقفه می لرزید. لباس مرتعش و به لبخندی ترحمانگیز باز، و سپس به صورت گلوله ای جمع می شد. تامیلین خیال می کرد استپان چیزی سفت و سخت می جود. به تدریج رنگ به رخسارش بازگشت و لباسش، که به دندان گرفته بود، بی حرکت ماند و یخ بست. کلاهش را برداشت و با آستین روغن را از آن زدود و با صدای بلند گفت: «از خبرت ممنونم.»

— «فقط می خواستم خبرداری کرده باشم... نباید از من برنجی.»

تامیلین به نشانه دلسوزی دستهایش را به شلوارش زد و به طرف اسبش رفت. بانگ صداها و فریادها از اردوگاه به گوش می رسید. قراقان از مشق شمشیرزنی بازگشته بودند. استپان لحظه ای ثابت و جدی به لکه سیاه کلاهش خیره ماند.

زالوئی نیم لهیده و در حال مرگ، از چکمه او بالا می خرید.

۱۲

قرار بود ده روز دیگر قزاقها از اردو باز گردند. آکسینیا با عشقی دیر هنگام، دیوانه وار و تلخ می زیست. گریگوری به رغم تهدید پدرش، شب هنگام دزدانه نزد او می رفت و سحرگاه بازمی گشت. ظرف دو هفته تمام نیروی او ته کشیده بود، چون آسبی که پیش از قدرتش دویده باشد. به علت بی خوابی پوست قهوه ای رنگش با تدرنگی کبود، زیر استخوانهای برجسته گونه اش گود رفته بود و چشمان خسته اش در چشمخانه های فرو رفته بی فروغ بود. آکسینیا با صورتی کاملاً باز بدین سوی و آن سوی می رفت، گودیهای عمیق زیر چشمانش سیاهی مرگ آسانی داشت؛ لبهای متورم و آزمندش با مبارزه جوئی خستگی ناپذیر بدلبنخند گشوده بود.

پیوند دیوانه وارشان آنچنان غیرعادی و علنی بود و با چنان شعله بارز و بی شرمانه ای، شیفته وار می سوختند که نه وجدانشان برمی آشت و نه عشق خود را از دیگران می نهفتند و در چشم مردم روزبه روز ترارتر و سیاه تر می شدند، به حدی که اشخاص از دیدن آن دو در خیابان احساس شرم می کردند. رفیقان گریگوری که قبلاً راجع به آکسینیا با او سربسر می گذاشتند، اکنون ساکت می ماندند و در کنار او احساس ناراحتی و بلا تکلیفی می کردند. زنان در دل به آکسینیا حسد می بردند، با اینهمه محکومش می کردند و با تردید شدن بازگشت

استپان بی‌صبرانه و کنجکاو انتظار می‌کشیدند که سرانجام چه خواهد شد. اگر گریگوری در مقابل مردم تظاهر به پرده‌پوشی سروسر خود با آکسینیا (این زن شوهر به‌سفر رفته) کرده بود، و اگر این بیوه موقت، رابطه خود را با گریگوری نسبتاً پنهان می‌داشت، مردم در این رابطه چیزی غیر عادی نمی‌دیدند. دهکده پچ‌پچ‌هایی می‌کرد و سپس از یادش می‌برد. اما این دو تقریباً آشکارا با یکدیگر به‌سر می‌پردند؛ چیزی بزرگ‌تر آنان را به‌هم می‌پیوست، چیزی که هیچ شباهتی با یک مرادف زودگذر نداشت و به‌همین دلیل روستائیان به‌آن مهر غیر اخلاقی زده و در انتظاری کشنده نفس در سینه حبس کرده بودند. استپان بر می‌گشت و این گره را می‌گشود.

بر فراز تخت‌خواب اتاق خواب‌آستخف رشته‌ای نخ با قرقره‌های خالی سفید و سیاه آویخته بود این قرقره‌ها زینت اتاق بود. مگسها شبها در قرقره می‌ماندند و تارهای عنکبوت از قرقره‌ها تا به سقف تنیده بود. گریگوری سر بر بازوی لغت و سرد آکسینیا گذاشته و به حلقه‌های قرقره‌ها خیره مانده بود. آکسینیا با انگشتان خشن شده از کار، با جمدهای ضخیم موی سر گریگوری بازی می‌کرد. انگشتانش بوی شیر گرم می‌داد؛ و چون گریگوری سر به‌سوی او گرداند، بینی خود را زیر بغل آکسینیا فشرده، و رایحه شیرین و نافذ عرق زن شامش را پر کرد.

در این اتاق علاوه بر تخت‌خواب چوبین رنگ شده، که در چهار گوشه‌اش میوه کاج نصب شده بود، صندوق جادار آهنکوبی نزدیک در قرار داشت که محتوی جهیزیه و تمامی لوازم زینتی آکسینیا بود. در گوشه اتاق میزی بود و دو صندلی که بالای آن عکسی از ژنرال اسکابلف Skobelev که سوار بر اسب به‌سوی یک ردیف پرچم خم شده، می‌تاخت و شمایل‌هایی در میان قاب فقیرانه زرورق و بر دیوار پهلوانی عکسهائی ملکوک به‌فضله مگس، آویخته بود. یکی از این عکسها گروهی از قزاقان را با کاکلهای مجعد و سینه‌های جلوداده مزین به زنجیر ساعت و با شمشیرهای آویخته نشان می‌داد - استپان و همقطاران در دوره خدمت وظیفه. لباس سربازی استپان از میخی آویخته بود؛ آن را دور نیانداخته بودند ماه از پشت پنجره می‌تابید و با احتیاط بر سردوشی‌های سفید گروهبانی انگشت می‌کشید. آکسینیا آهی برآورد و میان دو ابروی گریگوری را بوسید.

— «گریشا، عشق من.»

— «چه می‌گوئی؟»

— «فقط نه روز مانده.»

— «کم نیست.»

«گریشا، باید چکار کنم؟»

— «من چه می‌دانم؟»

آکسینیا آه خود را فرو خورد و باز موهای درهم رفته، گریگوری را نوازش و از هم جدا کرد.

زن به‌لحنی نیمه سؤالی و نیمه اخباری گفت: «استپان مرا می‌کشد.»

گریگوری خاموش بود. می‌خواست بخوابد. به‌دشواری پلکهایش را که روی هم می‌افتاد بازنگه داشت و بالای خود چشمان سیاه آکسینیا را که برقی آبی داشت، مشاهده کرد.

— «وقتی که شوهرم برگردد، تو مرا ول می‌کنی، مگر نه؟ تومی‌ترسی؟»

— «چرا من از او بترسم؟ تو زنش هستی، توئی که باید بترسی؟»

«وقتی که با تو هشتم نمی‌ترسم، اما هر وقت که روزها به فکرش می‌افتم، ترس برم می‌نارد.»

گریگوری خمیازه کشید و گفت: «برگشتن استپان مهم نیست. پدرم خیال دارد برایم زن بگیرد.»

لبخند زد و می‌خواست حرفی دیگر بگوید، اما حس کرد که بازوی آکسینیا زیر سرش ناگهان سست شد، و در بالش فرو رفت، و پس از لحظه‌ای دوباره سفت شد.

زن با صدائی گرفته پرسید: «کی را زیر سر گذاشته؟»

«فقط حرفش را می‌زند. مادرم می‌گوید که نظرش به ناتالیا Natalia دختر کارشونف است.»

«ناتالیا... دختر خوشگلی است. خیلی خوشگل... باشد، یا پیش بگذار و بگیرش. يك روز توی کلیسا دیدمش. قشنگ لباس پوشیده بود...» آکسینیا تند حرف می‌زد، اما صدایش آنچنان بی‌جان و ضعیف بود که گریگوری به زحمت می‌شنید.

«خوشگلی‌اش برای من صبار نمی‌ارزد. من دلم می‌خواهد باتو عروسی کنم.»

آکسینیا به تندی دستش را از زیر سر گریگوری کشید و با چشمانی بی‌فروغ به پنجره خیره شد. مهی سرد و زردگون در حیاط بود. انبار سایه‌ای سیاه داشت. سیر سیرکها صدا می‌دادند. پائین‌تر در کنار دن سنجاقکها می‌لولیدند؛ و آوای ژرف و خفه‌شان از پنجره اتاق خواب به درون می‌آمد.

«گریشا!»

«به چیزی فکر می‌کنی؟»

آکسینیا دست‌های خشن و نافرمان گریگوری را گرفت و بر سینه و گونه‌های سرد و تقریباً بی‌خون خود فشرد و نالید:

«چرا دنبال من افتادی، لعنت برتو! باید چکار کنم؟ گریشا! می‌ترسم... استپان دارد برمی‌گردد، من باید چه جوابی به او بدهم...؟ چه کسی به‌دادم می‌رسد؟»

گریگوری ساکت بود. آکسینیا سوگمندانه به بینی شکیل عقابی او، چشمان سایه‌دار و لبان خاموش او خیره مانده بود... و ناگهان سیل سرشک سد خویشن‌داری را برد. دیوانه‌وار بر صورت و گردن و دستها و موهای زیر و تابدار سینه او را بوسه زد و گریگوری حس کرد که پیکر زن، کوئی در تلاش دم زدن می‌لرزد، و آکسینیا زمزمه کرد:

«گریشا... جان و دلم... عزیزم... بیا فرار کنیم. عزیز دلم! همه‌چیز را می‌گذاریم و فرار می‌کنیم. تا وقتی که با من باشی، از شوهر و همه‌چیزم دست می‌کشم... می‌رویم به جاهای دور، به معدنها. من دوستت دارم و تر و خشکت می‌کنم. من عموئی دارم که در معدن پارامانف Paramonov نکهبان است: بهما کمک می‌کند... گریشا! آخر، حرفی بزن!»

گریگوری دراز کشیده بود و فکر می‌کرد، انگاه به نحوی غیرمنتظره چشمان شعله‌بار بیگانه‌وار خود را باز کرد. این چشمها می‌خندید و به تمسخر می‌درخشید.

«تو احمقی آکسینیا، احمق! زیاد ور می‌زنی اما به گوش کردنش نمی‌ارزد. من چطور می‌توانم از خانه بروم؟ سال آینده باید به خدمت سربازی بروم... من از این زمین به جای دیگری نخواهم رفت. اینجا دشتی هست و می‌شود نفس کشید، اما آنجا؟ پارسال با پدرم به ایستگاه رفتیم. نزدیک بود بمیرم. موتورها نعره می‌زدند و هوا از دود زغال‌سنگ سنگین بود... مردم چطور آنجا زندگی می‌کنند، نمی‌دانم؛ شاید عادت کرده‌اند! گریگوری نفسی

انداخت و افزود: «من هرگز از این ده نمی‌روم.»
در آن سوی پنجره هوا تاریک‌تر می‌شد، ابری جلو ماه را گرفت. مه سرد زردگون از حیاط محو شد، سایه‌ها ناپدید شدند و اکنون دیگر معلوم نبود چیزی که در پشت چهر بیرون پنجره به چشم می‌خورد. کنده‌های هیزم پارساله است یا درخت غان کهن‌سال.
اتاق هم تاریک‌تر شد. نوارهای روی سردوشی استپان زائل شد و گریگوری در تاریکی سربی اتاق نمی‌توانست لرزش خفیفی را که شانه‌های آکسینیا را تکان می‌داد، و یا سر او را که در میان دستها فشرده شده بود و خموشانه روی بالش می‌لرزید ببیند.

۱۳

پس از دیدار زن تامیلین، قیافه استپان به طرزی مشهود، بدناما شده بود. ابروانش روی چشمانش افتاده و بر پیشانی‌اش چینی عمیق نشسته بود. با همقطاران‌ش کمتر سخن می‌گفت و به اندک بهانه‌ای نزاع می‌کرد، با استوار دعوا پهره انداخت و به زحمت نظری بر پیوتر - مله‌خف می‌افکند. رشته‌های دوستی که سابقاً آن دو را بهم می‌پیوست، از هم گسیخته بود. استپان در خشم عمیق و جووشان خویش چون اسبی رمیسنده در سراشیب می‌تاخت. آن دو به صورت دو دشمن به‌خانه برمی‌گشتند.

بدیهی است، می‌بایست اتفاقی روی دهد تا دشمنی مبهم آن دو بر ملا شود. قزاقان همچون گذشته در یک گروه عازم دهکده خود بودند. اسبهای پیوتر و استپان ارابه را می‌کشیدند. کریستونیا سوار بر اسب خود، پیشاپیش می‌راند. تامیلین، که به تب مبتلا شده بود، پالتو بر تن، در ارابه خوابیده بود. فدوت بادافکف تنبل‌تر از آن بود که ارابه را براند، بنابراین، پیوتر مهار را به دست گرفته بود. استپان در کنار ارابه پیاده می‌رفت و سرهای ارغوانی‌رنگ خارهای کنار جاده را به ضرب شلاق می‌پراند. باران می‌بارید. خاک سیاه و خیس، چون قیر به چرخها می‌چسبید. آسمان رنگ سربی پائیزه داشت. شب فرارسیده بود و روشنایی هیچ دهکده‌ای دیده نمی‌شد. پیوتر بی‌قیدانه بر اسبها شلاق می‌زد که ناگهان استپان در تاریکی فریاد کشید:

— «آهای، عجب... تو...! چرا اسب خودت را نمی‌زنی و دائم به اسب من شلاق می‌زنی؟»

— «چشمهایت را واکن! هر اسبی را که نمی‌کشد، شلاق می‌زنم.»

— «مواظب باش که نیندخت به مال‌بند. ترکها فقط به همین درد می‌خورند.»

پیوتر مهار را رها کرد.

— «آخر، چه مرگت شده؟»

— «آهای، بشین سرجایت.»

— «خفه شو.»

کریستونیا به طرف استپان راند و پرسید: «چرا به او می‌پری؟»
استپان جواب نداد و گروه نیم ساعتی در سکوت پیش‌راند. گل زیر چرخها شلپ‌شلپ می‌کرد. باران خواب‌آلود بر روی برزنت ضرب گرفته بود. پیوتر مهار را رها کرد و ضمن مرور دشنامهایی که می‌باید در دعوی بعدی به استپان می‌داد، سیکار می‌کشید.

— «برو کنار. می‌خواهم بروم زیر سقف.» استپان، پیوتر را هل داد و روی رکاب گاری پرید. ارابه‌دوچرخه‌ها تکانی خورد و ایستاد اسبها که در گل‌وشل می‌لغزیدند درجا سم می‌کوبیدند. از سمهاشان جرقه برمی‌خاست و مال‌بند می‌نالید.

پیوتر فریاد زد: «اوهوا!» و به زمین جست.
استپان با دل‌واپسی نهیب داد: «چه خبر شده؟»
پیوتر گفت: «آتش روشن کن.»

در جلو ارابه اسبی دست و پا می‌زد و خرخر می‌کرد. کسی کبریت کشید. حلقه نارنجی کوچکی از نور و سپس دوباره تاریکی. پیوتر با دستهای لرزان گرده اسب افتاده را لمس کرد و بعد دهانه را کشید.

اسب قالید و به پهلو غلتید، مال‌بند از وسط شکست. استپان یک‌دسته کبریت روشن کرد. اسب او گردنش را دراز می‌کرد و یک دستش تا زانو در سوراخ موش صحرایی فرو رفته بود. کریستونیا تسمه‌ها را به سرعت باز کرد و دستور داد:

— «اسب پیوتر را باز کن، مواظب باش!»
— «اوهوا یواش! یواش!»

بالاخره اسب استپان با زحمت روی پاهایش ایستاد. و ضمن اینکه پیوتر دهانه حیوان را گرفته بود. کریستونیا در میان گل‌ولای زانو زد و پای اسب را که به طرزی رقت‌بار آویزان بود، معاینه کرد و غرید:

— «مثل اینکه شکسته.»

— «بین می‌تواند راه برود.»

پیوتر لگام را کشید. اسب یکی دو قدم لنگید، بدون اینکه دست چپش را بر زمین بگذارد، و شیهه کشید. تامیلین پالتو برتن با اوقات تلخ دوروبر می‌پلکید.

— «شکسته، لعنت به این بخت و اقبال! اسب از دست رفت!»

استپان که تا این هنگام حرفی نترده بود، ظاهراً منتظر چنین اظهار نظری بود. کریستونیا را هل داد و به پیوتر حمله برد و سرش را نشانه گرفت اما مشتش خطا رفت و به شانه او خورد. آن دو به هم پیچیدند و به میان گل‌ولای افتادند. صدای پاره شدن پیراهنی آمد. استپان، پیوتر را به زیرافکنده و سر او را زیریکی از زانوهای خود نگهداشته بود و با مشت او را می‌کوبید. کریستونیا دشنام گویان استپان را از پیوتر جدا کرد.

پیوتر، خون نف کرد و فریاد کشید: «آخر چه مرگت شده؟»

— «افمی، مگر کوری، جلوت را نگاه کن!»

پیوتر تقلا می‌کرد خود را از دست کریستونیا رها کند.

کریستونیا که پیوتر را با یکدست به ارابه چسبانده بود، نهیب زد: «بس کن دیگر! تو که داری بامن گلاویز می‌شوی!»

اسب کوچک اما گردن کلفت بادافسکف را با اسب پیوتر به ارابه بستند. کریستونیا اسب خود را به استپان داد تا سوار شود و خود او با پیوتر در ارابه نشست. نیمه شب بود که به دهکده‌ای رسیدند. کنار اولین خانه توقف کردند و کریستونیا تقاضای سرپناهی برای گذراندن شب کرد. بدون اعتنا به سگی که نامن پالتوش را چسبیده بود، از وسط گل به پشت پنجره رفت، تخته آن را باز کرد، و با ناخن روی شیشه کشید.

— «صاحب خانه!»

فقط نجوای باران و عوعو سگها.

— «صاحب خانه! آسمهای خوب، آهای! محض خاطر مسیح بگذارید شب اینجا بمانیم. ها؟ از اردوی آموزشی هستیم. چند نفر؟ پنج تا. خوب، مسیح عوضتان بدهد.»

آنگاه رو به دروازه فریاد کشید: «بیائید تو!»

پادافسکف اسبها را به داخل آورد. پایش را روی آبشخور خوکها که در وسط حیاط بود گذاشت و دشنام رکیکی داد. اسبها را زیر سایبان بردند. تامیلین، که دندانهایش به هم میخورد، وارد خانه شد، پیوتر و کریستونیا در ارابه ماندند.

سحرگاه بار دیگر آماده حرکت شدند. استپان از داخل خانه بیرون آمد، پیرزنی گوزپشت به دنبالش لنگ لنگان میآمد. کریستونیا، که اسبها را به ارابه می بست، دلسوزانه فریاد زد:

— «آهای، ننه بزرگ، عجب کوهانی نصیبت شده! عوضش موقع سجده توی کلیسا راحتی. لازم نیست زیادی دولا بشوی تا به زمین برسی!»

— «پسرجان، اگر من به درد سجده کردن میخورم، تو برای سگ خور شدن خوبی. خلاق هر چه لایق.»

پیرزن لبخندی موقرانه زد و کریستونیا از دیدن ردیف کامل دندانهای ریز و سالم او در شگفت شد.

— «عجب دندانهایی داری، عین ارنک ماهی! چند تا از اینها را به من نمی دهی؟ بفرما، من با این جوانی دندان ندارم که چیزی بجوم.»

— «آن وقت برای خودم چه می ماند، جانم؟»

— «یک دست دندان اسب به تو می دهیم، ننه. تو پایت لب گور است و در آن دنیا هم کسی به دندان نگاه نمی کند. می دانی، قدیها که دلال اسب نیستند.»

تامیلین در حین سوار شدن بر ارابه چشم غره رفت: «بس کن، کریستونیا.»

پیرزن تا انبار دنبال استپان رفت.

— «کدام یکی است؟»

استپان آهی کشید: «همان اسب سیاه.»

پیرزن عصایش را بر زمین گذاشت و با حرکت قدرتمندانه و مردانه غیر منتظرهای پای آسیب دیده اسب را بلند کرد و با انگشتان نازک و چروکیده اش کاسه زانوی حیوان را با احتیاط لمس کرد. اسب گوشهایش را خواباند و از فرط درد روی پاهای خود خم شد.

— «نه، قزاق، شکستگی نیست. بگذار بماند تا من معالجه اش کنم.»

استپان دست تکان داد و به سمت گاری رفت.

پیرزن با دقت به او نگاه کرد: «می گذاری بماند یا نه؟»

استپان جواب داد: «بماند.»

کریستونیا که قاه قاه می خندید، به استپان گفت: «برایت معالجه اش می کند. وقتی برگردی دیگر برایش پائی نمانده. بیطار خودش قوز دارد.»

— «آه، ننه جان چقدر دلم هوای او را می کند! دارم پیش چشم خودم آب می شوم.»

نمی‌توانم کمر دامنم را تنگ کنم. هر وقت از جلو خانه‌ام رد می‌شود دلم آتش می‌گیرد. می‌خواهم بیفتم روی زمین و جای پاهایش را ببوسم. دستم به دامنتم! می‌خواهند برایش زن بگیرند... دستم به دامنتم... مادر جان... هر چقدر خرج داشته باشد، خودم می‌دهم... آخرین پیرهنم را به تو می‌دهم، اما کمک کن!»

درازدیخا Drozdikha ی عجوز با چشمانی پر فروغ که نورش پر از چین و چروک بود به آکسینیا نگاه می‌کرد و با شنیدن این قصه جانسوز سر می‌جنباند.

— «پسر چه کسی است؟»

— «مال پانته‌ئی مله‌خف.»

— «همان ترك، مگر نه؟»

— «بله.»

پیرزن با لثه‌های بی‌دندانش چیزی خیالی را می‌جوید و در پاسخ گوئی درنگ می‌کرد. — «دختر جان، فردا صبح خیلی زود، همینکه سفیده زد بیا پیش من. تا غم و غصه‌ات را به آب بدهیم. با خوات يك انگشته نمك بيار.» آکسینیا خود را در شال زردرنگش پیچید و با شانه‌های فرو افتاده از در پیرون رفت. شب شب قاریك او را می‌بلعید و فقط صدای صندل‌هایش که روی زمین کشیده می‌شد، به گوش می‌رسید. سپس قدم‌هایش از رفتن بازماند. از نقطه‌ای در آخر ده صدای سرود خواندن و آواز شنیده می‌شد.

سحرگاه، آکسینیا که شب نخفته بود، پشت پنجره درازدیخا بود.

— «نه جان!»

— «چه کسی است؟»

— «منم، آکسینیا! بلند شو!»

آن دو از پسکوچه‌ها به سوی رودخانه رفتند. مالبندهای متروك اراپهای نزدیک سکوی پهلوگیری در آب افتاده بود. لب آب ماسه‌ها به سردی یخ دریا‌های برهنه آن دو فرو می‌رفت. مهی نمناك و منجمدکننده از دن به ساحل می‌خرید.

درازدیخا دست آکسینیا را در دست استخوانی خود گرفت و او را به داخل آب راند.

— «نمك را بده به من. رو به مشرق به خودت صلیب بکش.»

آکسینیا بر خود صلیب کشید و سخت به گلگونه شاد مشرق خیره شد.

— «يك خورده آب با دستت بردار و بخور.»

آکسینیا آب نوشید، و سرآستین‌های پیرهنش تر شد. پیرزن چون عنکبوتی سیاه بر فراز آب چمباتمه زد و شروع به زمزمه کرد.

— «ای آب‌های یخزده ژرفا... بدن اندوهگین... جانوری در قلب... اشتیاق و تب...»

به حق صلیب مقدس، به حق مادر پاك و مقدس... بنده خدا گریگوری... این کلمات به گوش آکسینیا خورد.

درازدیخا کمی نمك روی ماسه‌های خیس زیرپای خود و کمی هم در آب پاشید، و بقیه را در سینه آکسینیا ریخت.

— «کمی آب هم به شانه‌هایت پاش. زود!»

آکسینیا چنین کرد. با دلتنگی و خشم به گونه‌های تیره‌رنگ درازدیخا نگاه می‌کرد.

— «تمام شد؟»

— «بله، تمام شد. برو بگیر بخواب.»

آکسینیا نفس زنان به خانه دوید. گاوها در حیاط ماغ می کشیدند. ناربا، یا چشمانی خواب آلود و قرمز، گاوهای خود را بیرون می برد تا به گله ده ملحق شوند و هنگامی که آکسینیا دوان دوان از کنارش می گذشت، لبخندی زد.

— «خوب خوابیدی، همسایه؟»

— «الحمدلله!»

— «صبح به این زودی کجا رفته بودی؟»

— «توی ده کار داشتم.»

ناقوسهای کلیسا زنگ نماز صبح را می نواخت و طنین مسین به هر سو نوازی می پراکند. گاوچران دهکده شلاقش را در پیاده رو خیابان حرکت می داد. آکسینیا با شتاب گاوها را بیرون برد، سپس شیر را به جلو خان برد تا آبکش کند. دستش را با پیش بند خشک کرد، و غرقه در اندیشه شیر را در آبکش ریخت. تلق تلق سنگین چرخهای ارابه و شیبه اسبان در خیابان. آکسینیا سطل را بر زمین گذاشت و رفت تا از پنجره بیرون را نگاه کند. استپان دست بر قبضه شمشیر از دروازه ترکه باف وارد می شد. قزاقان دیگر به سمت میدان ده تاختند. آکسینیا پیش بندش را میان انگشتهایش مچاله کرد و روی نیمکت نشست. صدای قدمهائی در دالان... صدای پا در راهرو... و صدای گامهائی در پشت در...
استپان بیگانه و تزار بر درگاه ایستاده.

«خوب؟»

آکسینیا، با پیکر فربه و بلندش که پیچ و تاب می خورد، به پیشباز او رفت.

آهسته گفت: «بزَن» و نیمرخش را به طرف او نگهداشت.

— «خوب، آکسینیا؟»

— «پنهان نمی کنم. من گناه کرده ام. استپان مرا بزَن!»

آکسینیا سر در میان شانه ها فرو برده و روی زمین مچاله شده بود و فقط با دستها شکم خود را محافظت می کرد. چشمانش بدون پلک زدن از درون حلقه های سیاه در چهره گنگ مسخ شده از ترس خیره مانده بود. استپان تلوتلو خورد و از کنار او گذشت. پیراهن ناشسته اش بوی عرق تن مرد و عطرها تلخ کنار جاده می داد. بدون برداشتن کلاه روی تخت افتاد. لحظه ای دراز کشید، سپس شانه هایش را تکانی داد و بند شمشیرش را باز کرد. سبیل بور معمولاً تاب داده اش اکنون فرو افتاده بود. آکسینیا بدون چرخاندن سر، از گوشه چشم به او نظری افکند. گاه گاه می لرزید. استپان پاهایش را بر انتهای تخت گذاشته بود. از پوتینهایش به کندی گل می چکید. به سقف چشم دوخته بود و با بند چرمی شمشیرش بازی می کرد.

— «صبحانه حاضر است؟»

— «نه...»

— «چیزی بده بخورم.»

کمی شیر مزمره کرد و سببهاایش خیس شد. آهسته نان می جوید. آکسینیا کنار اجاق ایستاده بود و با وحشتی لرزاننده به گوشه های کوچک غضروفی شوهرش نگاه می کرد که در حال غذا خوردن بالا و پائین می رفت.

استپان از سرمیز برخاست و بر خود صلیب کشید و به اختصار گفت:

— «بیا جانم، تماش را بگو.»

آکسینیا با سری فرو افکنده میز را پاك می‌کرد و خاموش بود.
— «بگو چطور منتظر شوهرت بودی و چطور آبروش را حفظ کردی. باشد؟»
ضربه‌ای مهیب به کله آکسینیا او را از زمین کند و پای در افکند پشش به‌چوبه در خورد و با صدای خفه‌ای نالید.

زنان جسماً ضعیف و ناتوان‌اند، استپان می‌توانست با ضربه‌ای که درست به‌سریک مرد قوی و درشت هیکل وارد کند، او را بر زمین بیفکند. شاید ترس بود که آکسینیا را برپا نگهداشت و یا شاید اراده زنانه‌اش به‌زیستن — باری به‌هوش آمد، لحظه‌ای درازکش ماند، نفسی تازه کرد و آنگاه چهار دست‌وپا به راه افتاد.

استپان در وسط اتاق مشغول گیراندن سیگاری بود و ندید که زنش برپا ایستاد. شوهر کیسه توتوش را روی میز انداخت اما آکسینیا دیگر در را پشت سر خود بهم زده بود، استپان او را دنبال کرد. آکسینیا با سری که از آن خون می‌ریخت به‌طرف چپری دوید که حیاط آنها را از خانه مله‌خف جدا می‌کرد. استپان پشت چپر به‌او رسید و دست سیاهش چون چنگال عقاب بر سر زن فرود آمد و انگشتانش موهای او را در خود پیچید. گیسوان او را کشید و بر روی خاکسترهایی که آکسینیا هر روز پای چپر می‌ریخت، فرو افکند.

چه می‌گوئید درباره شوهری که زنش را زیر ضربات پوتین لگدمال می‌کند، در حالیکه دست در پس پشت نهاده است؟ آلکسی شاملیل يك دست از کنار دروازه گذشت، نگاه کرد، پلك برهم زد و ریش و سبیل جوگندمی‌اش به‌لبخندی از هم جدا شد؛ هرچه کاملاً قابل فهم است که استپان همسر شرعی‌اش را مجازات کند. شاملیل وسوسه شد که بایستد و تماشا کند که آیا استپان زنش را زیر کنگ می‌کشد یا نه، اما وجدانش به‌او اجازه نداد. آخر، او که زن نبود. اگر از دور استپان را نگاه می‌کردی، گمان می‌بردی که مشغول رقص قزاقی است. گریگوری هم که از پنجره استپان را در حال جست‌وخیز می‌دید، چنین پنداشت، او دوباره نگاه انداخت، و از خانه بیرون دوید و در حالیکه مشت‌های سنگینش را بر سینه می‌فشرده، نوک‌پائی به‌طرف چپر دوید و پیوتر به‌دنبال او روان شد.

گریگوری از پشت چپر بلند چون پرنده‌ای پرید و از پشت سر با تمام قدرت به‌استپان حمله‌ور شد. استپان تلوتلو خورد و چرخ‌زد و مانند خرس به‌گریگوری هجوم آورد. برادران مله‌خف سرسختانه نبرد می‌کردند و چون کلاغ که به‌لاشه حمله کند، به‌سر استپان ریخته بودند. گریگوری بارها زیر ضربات مشت پتک‌آسای استپان به‌زمین افتاد. او هم آورد جنگاور سرسختی چون استپان نبود، اما پیوتر ستر پیکر چابک، گرچه زیر ضربه‌ها چون من در برابر باد خم می‌شد، استوار بر سرپا ایستاده بود.

استپان، با چشمی که برق می‌زد (چشم دیگرش به‌رنگ آلوی نارس درآمده بود) به‌طرف پله‌ها عقب نشست.

گریستونیا که بر حسب تصادف برای قرض گرفتن مالبندی از پیوتر آمده بود، آنان را از هم جدا کرد و دستش را تکان داد:

«بس کنید! سوا شوید و گرنه به‌آتامان خبر می‌دهم.»

پیوتر با دقت خون و يك نصف دندان به‌کف دست خود تف کرد و با صدای گرفته گفت:

— «بیا گریگوری. يك وقت دیگر حسابش را می‌رسیم.»

استپان از روی پلکان تهدیدشان کرد: «مواظب باشید گیرم نیفتید.»

— «خیلی خوب، خیلی خوب.»
 — «خیلی خوب، بی‌خیلی خوب، باشد تا جگر تان را بکشم بیرون.»
 — «جدی می‌گوئی یا شوخی می‌کنی؟»
 استپان به چابکی از پله‌ها پائین آمد. گریگوری جلو رفت تا به مقابله او بشتابد، اما ریستونیا او را به طرف دروازه فشار داد و گفت:
 «اگر جرأت داری بیا جلو تا خدمتت برسم.»
 از آن روز به بعد نفرت متقابل میان مله‌خفاها و استپان آستاخف به جاهای باریک کشید. نین مقدر بود که دو سال بعد در پروس خاوری نزدیک شهر استولین Stolypin گریگوری مله‌خفا این گره را بگشاید.

۱۵

«به پیوتر بگو مادیان را با اسب خودش به گاری ببندد.»
 گریگوری به حیاط رفت. پیوتر گاری کوچکی را از انبار بیرون می‌کشید.
 — «پدر می‌گوید مادیان را با اسب خودت باید ببندی.»
 — «گفتن نداشت، خودم می‌دانم. بگو به کار خودش برسد.»
 پاتته‌ئی که مانند خدام کلیسا به هنگام عشاء ربانی، قیافه‌ای باوقار به خود گرفته بود. گر چه مثل گاوانر خیس عرق بود، سوپ خود را تمام می‌کرد. دنیا زیر کانه به گریگوری انگریست و لبخند شیطنت‌بار دخترانه‌اش را تا حدی در سایه مژگان دراز برگشته‌اش پنهان داشت. ایلینیچنا، با آن هیکل تنومند و موقرش پیچیده درشال زردلیموئی پلوخوری‌اش، در حالیکه اضطرابی مادرانه در گوشه لبانش می‌گشت، به پیر مرد گفت:
 «پراکفی به ویج، پرخوری را بس کن. مثل اینکه از قحطی دررفته باشی.»
 — «نمی‌گذاری غذایم را بخورم. عجب تق‌نقوئی هستی، زن.»
 سبیل دراز و زرد گندمی پیوتر بر در اتاق نمایان شد.
 — «کالسه حاضر است، قربان!»
 دنیا به تهنیه افتاد و صورتش را با آستینهایش پنهان کرد. داریا از آشپزخانه گذشت از لای مژه‌های بورش داماد آینده را نگریست.
 خاله واسیلیسا Auntie Vasilisa دختر خاله بیوه و ناقلائی ایلینیچنا، قرار بود عنوان دلالة همراه آنان برود. او نخستین کسی بود که خود را در ارا به جا داد، دائم سرش را تکان می‌داد و می‌چرخاند، می‌خندید و دندانهای سیاه کج و معوجش را از لای لبهای آنچه کردماش نشان می‌داد.
 پاتته‌ئی به او تذکر داد: «واسیلیسا دندانانت را نشان نده چون کار را خراب می‌کنی. دندانهای تو مثل مستهای نصف شب کج و کوله‌اند، یکی‌شان صاف نیست.»
 — «اه، پسر عمو، من که نمی‌خواهم داماد بشوم...»
 — «با وجود این نخند. چه دندانهایی... رنگش حال آدم را بهم می‌زند.»
 واسیلیسا رنجید، اما در این اثناء پیوتر دروازه را باز کرده بود. گریگوری مهار فرمی را بیرون کشید و به روی نشیمن گاریچی جست. پاتته‌ئی و ایلینیچنا درست مانند زه‌عروس و داماد کنار یکدیگر در عقب نشستند.

پیوتر افسار را شل کرد و فریاد زد: «بز، برویم!»

گریگوری لب گزید و اسبها را شلاق زد. اسبها تسمه‌ها را کشیدند و دفعتاً به حرکت درآمدند. داریا جیغ کشید: «مواظب باش! چرخت گیر می‌کند!» اما ارابه به سرعت چرخید و در حالیکه از روی ناهمواریهای کنار جاده بالا و پائین می‌شد، در خیابان به تعلق تلق درآمد. گریگوری، به یک طرف خم شد و اسب رموک پیوتر را با شلاق لمس کرد. پدرش چنان ریش خود را درمشت گرفته بود که گفتی می‌ترسید باد آن را ببرد.

پیرمرد از پشت به طرف شانه گریگوری خم شد و با صدائی گرفته فریاد زد: «مادیان را شلاق بز!» ایلی‌نیچنا با تور سر آستین پیراهنش اشکی را که از وزش باد به چشمش آمده بود، خشک کرد و به پیراهن آبی اطلس گریگوری که در پشت او متموج و متورم شده بود، نگاه انداخت. قزاقهایی که در جاده راه می‌پزدند، از سر راهشان کنار می‌رفتند و به آنها خیره می‌شدند. سگها از حیاطها بیرون می‌دویدند و زیر دست و پای اسبها پارس می‌کردند. اما صدای عوعو آنها در غرش چرخهای تازه آهن پوش گم می‌شد.

گریگوری از شلاق زدن به اسبها دریغ نمی‌ورزید، و ظرف ده دقیقه دهکده پشت سر گذاشته شد و به زودی خانه وسیع کارشونف با نرده چوبی‌اش نمایان شد. گریگوری مهار را کشید و ارابه، درست در وسط طول نرده‌ها ترانه آهنینش را قطع کرد و دفعتاً جلوی دروازه رنگ شده منبت کاری ظریف متوقف شد.

گریگوری پیش اسبها ماند و پاتهلئی لنگ‌لنگان به سمت پلکان رفت. ایلی‌نیچنا و واسیلیسا با دامنهایی که خش‌خش می‌کرد به دنبالش او می‌خرامیدند. پیرمرد بیمناک از اینکه مبادا دل‌وجراتی را که در طول راه به دست آورده بود، از کف بدهد، شتاب داشت. در آستانه بلند خانه سکندری رفت و پای لنگش به آن خورد، از درد چهره‌اش درهم شد و باخشم از پلکان شسته‌ورفته بالا رفت.

پیرمرد و ایلی‌نیچنا تقریباً دوش‌به‌دوش وارد آشپزخانه شدند. پاتهلئی میل نداشت در کنار زنش بایستد، زیرا این زن شش انگشت از او بلندتر بود؛ بنابراین یک قدم پیش گذاشت، - «انشالله که حالتان خوب است!»

صاحبخانه که پیرمردی فربه و کک‌ومکی بود، جواب داد: «الحمدلله!» و از روی نیمکت برخاست.

پاتهلئی ادامه داد: «میردن گریگوری به‌ویج Miron Grigoryevich مهمان می‌خواهید؟»

- «قدم مهمان همیشه روی چشم ماست. ماریا Marya، چیزی بیار تا مهمانها رویش بنشینند.»

همسر سالخورده سینه صافش، گردو خاک خیالی را از روی سه چارپایه سترد و پیشانی عرق کرده‌اش را با دستمال پاک کرد.

پاتهلئی بدون مقدمه چنین گفت: «برای معامله آمدیم.» در اینجا ایلی‌نیچنا و واسیلیسا، دامن‌هاشان را بالا کشیدند و نشستند.

صاحبخانه لبخند زد: «به‌روی چشم. چه معامله‌ای؟»

گریگوری وارد شد، نگاهی به دوروبر انداخت و با کارشونف‌ها سلام و علیک کرد. چهره چروکیده میرون تیره شد. تازه اکنون موضوع این دیدار را حدس می‌زد.

میرون به زنش دستور داد: «اسبها را بیار توی حیاط و برایشان یک‌خورده علوفه بریز.»

پاتته‌لی ریش مجعدش را جنباند و با تشویش حلقه گوش خود را کشید و ادامه داد: راجع به قضیه کوچکی باید صحبت کنیم. شما دختر دم‌بختی دارید و ماهم پسر می‌داریم. می‌توانیم باهم کنار بیاییم؟ می‌خواهیم بدانیم. حالا حاضرید دخترتان را بدهید یا نه؟ شاید هم قوم و خویش بشویم؟»

میرون قسمت بی‌موی سرش را خاراند و گفت: «چه می‌دانیم؟ باید عرض کنم که خیال داشتیم امسال پائیز شوهرش بدهیم. خیلی کار روی دستمان مانده، سن و سالی هم ندارد. همین بار هیجده سالش تمام شد. مگر نه، ماریا؟»

— «درست است.»

واسیلیا به‌میان آمد: «وقت شوهر کردنش همین حالا است. دختر خیلی زود می‌ترشد!» رزن روی چارپایه‌اش وول می‌زد، چون جاروشی که از دالان دزدیده و زیر کتک پنهان کرده بود، تنش را می‌خورد. طبق سنت، دلاله‌هایی که جاروی خانه دختر را می‌دزدیدند رگر جواب رد نمی‌شنیدند. زن کارشونف جواب داد:

— «اول بهار دخترمان را خواستگاری کردند. دختر ما روی دستمان نمی‌ماند. نمی‌توانیم شکر باشیم... همه کاری بلد است، چه در مزرعه، چه در خانه...»

پاتته‌لی و راجی پیرزن را قطع کرد: «اگر آدم حسابی جلو آمده بود، نه، نمی‌گفتید.» صاحبخانه سرش را خاراند: «موضوع نه گفتن نیست، هر وقت بخواهیم می‌توانیم اهلی‌اش کنیم.»

پاتته‌لی گمان کرد که جواب رد خواهد شنید و اوقاتش تلخ شد.

— «خوب، البته خودتان صاحب اختیارید. مرد اگر یکی را پسندید، می‌تواند برود و استگاری. اگر شما دلتان می‌خواهد پسر یک تاجر یا یک چنین کسی را پیدا کنید، موضوع بگری است، و ما از شما معذرت می‌خواهیم.»

گفتگوها در آستانه قطع شدن بود. پاتته‌لی آشفته و صورتش مثل لبو قرمز شده بود، مادر دختر چون مرغی کرچ که سایه لاشخور بر سرش افتاده باشد، قدق می‌کرد. اما واسیلیا موقع مداخله کرد و سیلی از کلمات آرام‌بخش و تسکین دهنده، چون مرهم بر جای سوختگی نداشت و شکاف را ترمیم کرد.

— «صبر کنید، صبر کنید، عزیزان من! وقتی که پای چنین امر خیری در وسط باشد، بد بخاطر سعادت و خیر بچه‌ها با ملایمت حاش کنید. این ناتالیا مثلا، اگر دنیا را زیر پا بگذاری و همانندش را پیدا نمی‌کنی! از هر انگشتش صد تا هنر می‌ریزد! عجب دختر زرنکی! چه زن نه‌داری! ریختن و قیافه‌اش هم که حرف ندارد، خودتان چشم دارید و می‌بینید...» واسیلیا تنهای گوش‌تالودش را به‌حالتی بزرگوارانه گشود و خطاب به پاتته‌لی و ایلی نیچنای ترشو گفت: اما داماد هم یک تکه جواهر است. وقتی که نگاهش می‌کنم، دلم جلا می‌گیرد، چقدر شبیه زهر مرحوم من است، خانواده‌اش هم که زحمتکش‌اند. در این ناحیه از هر کسی که می‌خواهی جمع به پراکفی بدویج پیرس. همه به‌شرافت و درستی می‌شناسندش، آدمی است که... مگر بدخواه بچه‌ها مان هستیم؟»

صدای نازک و جیغ جیفوی او در گوش پاتته‌لی از آواز قمری خوش‌تر بود. گوش داد و با تحسین به‌خود می‌گفت: «وای که این عزرائیل چه زبان چرب‌ونرمی دارد، چطور حرف می‌زند! فقط گوش کن بین چه می‌گوید! بعضی زنها بازبانشان می‌توانند مرد قزاق را چاره کنند...» غرقه ستایش واسیلیا شده بود، که هم‌اکنون مشغول بر شمردن فضائل دختر

و خانواده او از پنج نسل پیش بود.
 - «معلوم است که بدخواه بچه‌ها مان نیستیم.»
 صاحبخانه لبخند زنان و آشتی‌جویانه گفت: «مسأله این است که هنوز شوهردادنش زود است.»

پانته‌لی به‌وجد آمد: «زود نیست! به‌خدائی خدا زود نیست.»
 زن صاحبخانه به‌حالت نیمه‌ریائی و نیمه‌واقعی نالید: «دیر یا زود باید از او جدا بشویم.»
 - «میرون گریگوری به‌ویج، دخترت را صدا کن تا ببینیمش.»
 - «ناتالیا!»

دختر آزر مگین بر درگاه نمایان شد، انگشتان سیاهش با حاشیه پیش‌بندش بازی می‌کرد. گریگوری به‌او نگاه کرد.
 چشمان خاکستری بی‌بروائی در زیر روسری سیاه توری. يك لبخند، چالهای گل‌رنک در گونه گوشتالوی او. گریگوری چشم به‌دستهای دختر دوخت: این دستها بزرگ و از فرط کار پهن و بزرگ بود. در زیر کت کوتاه سبزرنگی که بالاتنه نیرومندش را می‌پوشاند، پستانهای کوچک و سفت دخترانه‌اش ساده و وسوسه‌انگیز برآمده بود و نوک كوچك و تیز آنها چون دکمه می‌نمود.

چشمان گریگوری در يك لحظه سرتاپای دختر را از فرق سر تا پاهای زیبای او واری کرد. بددختر چنان می‌نگریست که دلال اسب پیش از خرید به‌مادیان، و با خود گفت: به‌درد - خور است، سپس چشم در چشم او دوخت. نگاه ساده، صادقانه و اندکی سراسیمه دختر می‌گفت: «من همینم، که هستم. هرطور دلت می‌خواهد خیال کن.» گریگوری با چشم و لبخند جواب داد: «عالی است!»

پدر دختر گفت: «خوب، همین.» و با اشاره دست او را مرخص کرد.
 ناتالیا ضمن بستن در پشت سر خود، بدون سعی در پوشاندن لبخند و کنج‌کاوی خود به گریگوری نگاه کرد.

کارشونف پس از تبادل نگاه با زرش، به‌حرف آمد: «گوش کن، پانته‌لی پراکفی به‌ویج، شما فکرهاتان را بکنید، ما هم با خانواده‌مان مشورت می‌کنیم. بعدش تصمیم می‌گیریم که عروسی بشود یا نه.»

پانته‌لی وقتی که از پلکان پایین می‌رفت کلام آخر را گفت:
 - «روز یکشنبه دوباره برمی‌گردیم.»

کارشونف به‌عمد خاموش ماند و خود را به‌نشیدن زد.

۱۶

استپان تنها پس از آنکه اعمال آکینیا را از تامیلین شنید، بارنج و نفرت باطنی، دریافت که به‌رغم زندگی پوچی که با زرش داشته است، او را با عشقی سخت نفرت‌آلود، دوست می‌دارد.

او شب را در ارا به‌گذراند و خود را با پالتو پوشاند و دستهایش را زیر سر به‌هم قفل کرد و در این اندیشه بود که زرش به‌هنگام بازگشت چگونه با او روبه‌رو خواهد شد. چنان بود که